میخوارگان مفلس پروای زر ندارند — تا هست برگ سبزی پیش نهال تاکی

داریم شور مستی در سر ز میفروشی — ما را فتیلهٔ داغ از برگ تاک باید

در موسم بهاران از زهد خود گذشتیم — بر توبه نامه مهری از برگ تاک دارم

دور از لب میگون تو چون تاک در باغ — هر آب که خوردم بدلم آبله شد

توبه

فصل گل فصل بهار ساغر و پیمانه است — موسم گل توبه از می توبه در میخانه است

دعا در نامه دیگری نوشتن

بمن گر نامه ننویسی دگر بنویس از این شادم — فراموشم مکن در نامهٔ غیری بکن یادم

مژگان برگردیده

من از عهدی که بستم بر سر پیمان چشم او — نمیکردم اگر مژگان او صد بار برگردد

رفت از غلط چشم تو گاهی بسر صلح — مژگان تو برگشت که من بر سر جنگم

پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را — شعلهٔ حسن تو بخش مژگان برگردیده را

ز برگردیدن مژه از هر طرف رو سوی او کردن
توان دانست مژگان تو تا ابروی هم دارد

بروزم سرمه بنشیند گر از چین سر بختی
نگه گرد از غزه تا چشم تو برگردیده مژگان هم

ز من مپرس که از جور ابروی تو چه دیدم
چه گویمت که ز سختی این کمان چه کشیدم

کسی چشم مروت از تو چون دارد که از حشمت
ز بس نامردمی دیده است برگردیده مژگانت

چشمی نرسد یارب در شیوه تعلیمش
مژگان ز نگاه او آموخته گردیدن

چشمی نرسد بجوشن بی جوهر او
مژگان کج تو تیغ کار است

نباشد در کمین گر ترک چشم مست بیباکش
دلیری از صف برگشته نمی آید

صف شکسته برگشته ایست مژگانش
که قلب عاشق بیدل خراب کرده اوست

بغیر آن مژه چون کمان کج تو کسی
نشان نداده کمانی که کار تیر کند

بغیر آن مژه کز سینه راست میگذرد — نشان نداده کس از تیر کج که راست رود

بود هرچند چشمش آفت جان — بلای دین و دل تیر کمانست مژگان

که ناید هیچ کار از روی تدبیر — ز ترک بی سنان و تیر و شمشیر

میتوان کرد نگاهی غلط جانب ما — گردش چشم چو برگشتن مژگان نشود

ز چشمش ایمنم در طور جنگ صلح آمیزش — نیم ایمن ز برگردیدن مژگان خونریزش

ز عهد خود اگر برگشت چشم مست او سهل است — غمی گر دارم از برگشتن مژگان او دارم

اخگر

صد چمن رنگست در هر دیده در خون تری — مایهٔ صد شمع دارد در گره هر اخگری

وا شود دل سوز عشقی چون درو پیدا شود — قفل اخگر از کلید شعله زودی وا شود

اخگر نیم سوز ما دارد — در گره مایهٔ چراغانی

بغیر آه سوزان یکدل ناشاد نگشاید — گره از عقدهٔ اخگر کسی جز باد نگشاید

اخگر

شتابی نیست از بیمایگی رنگ مقلد را — که می‌ماند بیاقوت اخگر و اما نمی‌ماند

وطن افزون نماید در تن هر مرد گوهر را — بدخشان نیست گلخن پاره‌های لعل اخگر را

بقید تن دل سرگرم عشقش در نمی‌ماند — که این اخگر نهان در زیر خاکستر نمی‌ماند

زند گردم ز جوهرداری خود اخگر از رنگی — ندارد در نظرها دعوی یاقوتش سنگی

از پرسش احوال دلم دست بدارید — انگشت براین اخگر سوزان مگذارید

هر شرر از اخگر افسرده ام — مایه دار صد هزار آتشکده است

گو جان عاشق ز آتش عشق تو برخوردار باد — دانه اخگر نصیب مرغ آتشخوار باد

بشام غم اگر گردد فزون سوزم عجب نبود — که آتش را فروغ از روز در شب بیشتر باشد

اخگر

هر که باشد دائم اخگر با مدد شرر — حاصلش خواهد درون شعله باچیدن شرر

بود در عشق حاصل سوزی از بس سر تو تنگت با — ز ابر دود بارد ژاله اخگر بکشت ما

شفق و ابر

از رنگ بر افروخته و تیرگی داغ ‌ ‌ ابر شفق آلود بود لالهٔ این باغ

شام فراق

شام فراق دل شدگان روح پرور است ‌ ‌ در کلبه‌ام ز روزن شبش خوش هواتر است
این خانه را

شفق و ابر

در بزم طرب آتش عشقم نه دهد دود ‌ ‌ از لاله بود ابر بهارم شفق آلود

دود دست پر ز آتش دل شور دماغم ‌ ‌ ابر شفق آلود بود سینهٔ داغم ‌ ص

تماشا میکند گل در بهار از اشک گلگونم ‌ ‌ بود ابر شفق آلودهٔ مژگان پر خونم ‌ ص

در تنگی جا

شب که بی روی تو در خلوت دلتنگ بود ‌ ‌ شمع در کاشانهٔ من چون شرر در سنگ بود

گره شد بر تن تنگی جایم شمع تابان را ‌ ‌ نگین یاقوت اخگر گشت آخر این نگیندان را ‌ ص

سنگ و آتش

از در دیر و حرم یارب رخ مقصد که دید ‌ ‌ حیرتی دارم که این آتش نهان در سنگ گشت ‌ ص

بغیر سوز نصیب دل بلاکش نیست ‌ ‌ گلی که میدمد از سنگ غیر آتش نیست ‌ ص

بمن زد آتش پنهان سنگ شد روشن — که هیچ خانهٔ تاریک بی‌چراغی نیست

دو سنگ سخت چو بهم برخورند حادثه زاید — بهم خورد چو دو سنگ آتش از یکی بدر آید

نه بیند در غضب از پاک گوهر کس زیان هرگز — ندارد سنگ یاقوت آتش ار چه آتشین باشد

بود در اصل خلقت هم تفاوت سنگ‌ها را — ز صد سنگی که برداری از او آتش یکی دارد

زبان یکسر غضب پاک گوهران رساند — برنگ لعل که آتش نماید و آبست

قدم بگذار تا خانه و کوی بتان بنگر — که هر سنگی درین ره آتش سوزان نهان دارد

ز سنگ لعل آتش کس نخواهد — ز ما جان بلاکش کس نخواهد

قفل و کلید

می شوم خوشدل بروی هر که بگشاید دری — از کلید دیگری پیوسته قفلم وا شود

با دلم صحبت دیوانه و عاقل نشناخت — قفل سودای من از سعی کلیدی وا نشد

خموشی پیشه کن بگشا در گفت و شنید اینجا
نصیب صاحب گنج است قفل بی کلید اینجا

تا مست بهر زبان که بگوشم خورد خوشم
قفلم بهر کلید که آرند وا شود

دل ز مضمون کسی شاد نگردد هرگز
بکلید دگری قفل کسی وانشود

قفل عجب است مشت دونان
کز پنج کلید وا نگردد

دلم از خامه گاه نامه پردازی چو وا گردد
بدان ماند که کس از چوب قفل بسته بگشاید

کلید اگر نبود قفل بستهٔ کس را
مباش تنگ که هر بست را گشادی هست

درین ششدر سر از بندی که همچون مهره جا دارد
نیندیشد که هر بستی گشادی در قفا دارد

ز مشت بستهٔ دونان گشاد نتوان جست
کلید قفل چو گردد گشودن آسان نیست

بزبان دگری گنگ تو گویا نشود
بکلید دگری قفل کسی وانشود

در سرمه چشم

چه افسون میدمد بر سرمه یارب چشم جادو ویش / که در یکدم برنگ خویش میسازد سخنگویش

چه افسون سرمه در چشم تو میداند نمیدانم / که از جورش اگر خواهم کنم فریاد نتوانم

گرت شکنی بجور صدائی نمیدهد / بشکن که شیشه دلم از سنگ سرمه است

ز خاموشان فغان از صحبت ناساز بر خیزد / چو سنگ سرمه را بر هم زنی آواز بر خیزد

بر نمیخیزد ازو هرگز صدای قلقلی / شیشه ما را ز سنگ سرمه گویی ساختند

همین خراب نیم من ز چشم باده پرستی / نشسته سرمه نزد در سینه نرگس مستی

[illegible] مژه شوختر از چشم سیاه است ترا / سرمه گرد رم آهوی نگاه است ترا

سیه سازد شبی گر نرگس شهلای جادو را / بزور سرمه بنشاند نگاهش چشم آهو را

فریاد من از سرمه آن چشم بگو چیست / نشنیده کس از سرمه گر آواز کشودن

نتوان ستم سرمهٔ آن چشم بیان کرد / فریاد که فریاد ز جورش نتوان کرد م

توتیا را سرمهٔ مژگان سیاه او کند / تا بخاک من چها آن نرگس جادو کند

خط و خال

در مجمر دلها هوس خال تو عودی / خط ز آتش یاقوت لب لعل تو دودی ص

خط از پهلوی لعل آتشین سوزد دل ما را / ز آتش تیشتر این دودمی سوزد جگرها را

حسن عذار جانان از خط فزاید / در زیر سایهٔ ابر گل خوبتر نماید ص

گرم عشقش تا شدم خط بر عذارا دمید / صبحم از بیمهری ایام زودی شام شد م

زان بروی تو نهفت زور روشنم خوش / معمورهٔ چمن خوش نقش صبح و شام است ص

ز مصر بوسه می آرد خبر مور خط مشکین / شکر چندانکه میخواهد دلت این کاروان دارد ص

بدور خط دلم از تاب رویش بیشتر سوزد / که دود شمع او پروانه ام را بال و پر سوزد

خواب آرد موی ریحان و نمیدانم چرا   بوی ریحان خط سبز تو خوابم برده است

سوزد دلم خطش ز رخ آتشش   پروانه دود این چراغم

ه خط دمید و عالمی خواهان لعل یار شد   میفزاید نرخ او این لعل چون زنگار شد

ه عیب کس هیچ نمی پوشد و میسازد فاش   صوفی ما نمد آیینه در بر دارد

ه چون نه سر بین نشدی عیب شنو بودن چیست   دیده کور ترا گوش کری می باید

سر کنم هر گه سخن از تیزی مژگان او   لب نهم نگشوده خاری بر زبانم میخلید

ور طپیدن

سهو نمیکرد در روان خونم بذوق خاطر شادش   طپیدنها ز بیتابیست زیر تیغ بیدادش

ه از زود مردنم نه غرض آرمیدن است   شمشیر او امان طپیدن نمیدهد

مردیم زحسرت که تن کشته ما را   نگذاشت ز خود رفتن شوق بطپیدن

بیتابی دلمن از جوشش گریه افزود — در آب هم نیاسود ماهی از طپیدن

نیست نکته بیرون از کتاب لب بستن — هست هرچه میگویی در طلسم خاموشی

غیر از در دو لخت دو لب نیست یکدری — کو را گشود نیست بدو بستنش بهاست

می توانم بستن اینمعنی که مهر خاموشی — نقطه پای لب است اما لبی کو بسته است

هرکجا بود تخمی پوچ می تواند شد — پوچ بر نمی آید هیچ تخم خاموشی

از فیض دهان بستن فیض دگر افزون نیست — هرجا سخن خوبیست زین دایره بیرون نیست

سخن از لب خاموشی تبان بیرون نیست — نقطه نیست که در دایره این نون نیست

لب ز گفتار بسته میدانند — گفتگو هاست در خموشیها

شرم عقل از نشدی مانع شوری که مراست — می نمودم تو دیوانه چه معنی دارد

دل شکسته

بتان که چینی مودار را خریدارند
دل شکستهٔ ما را بهیچ بر دارند

دل شکستهٔ ما خون شد و نماند نشانش
چو آن حباب که بشکست و برد آب روانش

چه دور ناله او گر رسد بگوش کسی
دل شکستهٔ ما نیست کمتر از جرسی

یک گداز شود شیشه گرچه باز درست
دل شکسته نگردد بصد گداز درست

پروانه

نیست در سوختنم در غم او پروایی
داغ بی‌شمعی پروانه مرا می‌سوزد

پارهای پر پروانه کند جمع بهم
تا پریشان تو سوی تو کند نامه رقم

دلم زین غم گل از آب و رنگ افتاده را ماند
زگلحرفی لب لعلت عقیق ساده را ماند

در لاله

سر کرده زشاخ لاله بیرون
بر نیزه سریست غرقه در خون

جامی است پر از شراب احمر — لبریز ز مشک و عود و عنبر

پرواز است از بس یاد مرغ نامه بردوی — کبوترخانه شد دل ز بس جوشش کبوترها

فکنده بال طاقت ریخته پر — دل از پرواز شوقی چون کبوتر

خواهش تاج مرصع ز بدخشان دارند — پادشاهان همه از کوه کمر می طلبند

نتوان ز حسرت لب سبزان برون شدن — شد برگ پان ز رنگ جگر بهر خون شدن

ز بهر خون شدن در عشق این سبزان — برنگ بیرهٔ پان صرف یکی لعل صد جگر کردم

تا زبان زنگ لب لعل تو رمانی شد — این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد

برگ گل را جگر از حسرت لعلت خون است — تا زبان همچو عقیق یمنی گلگون است

خاکسار ما شود زین دست اگر معمار ما — چون نگین گردد برابر با زمین دیوار ما

ساده از نقش است دیوار و در کاشانه‌ام — چون نگین باشد منقش نیست نام خانه‌ام

هست ازین عالم فضای عالم بالا فزون — صحن باشد چون نگین با بیت تام اینخانه را

بنامت نقش دلخواه قناعت کی زده گردد — بدست افتد ترا گر چون نگین چشم و دل سیری

نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه‌ام — چون نگین من از برای نام صاحبخانه‌ام

در کارگه صنع که بس اسرار است — این غیب و شهود همچو پود و تار است

دیدیم درو که نسبت حق با خلق — چون نسبت پشت کار و روی کار است

در بحر عمل که قطره عمانی شد — موجش همه طاعتی و عصیانی شد

جنبید نسیم لطف و شد باد مراد — برخاست چو باد قهر طوفانی شد

در بحر طلب که جوشش ما و او شد — هر کس بقیاس خود بجست و جو شد

زین سو همه گفتند کنار است آنسو — آن سو چو برفتند کنار این سو شد

ای صاحب خیل و حشم و تاج و کلاه — ای شاد بدانکه حال من نیست تباه
قانع نشوی بزندگی خویش خویش — تا مرگ خوشی با آن نباشد همراه

هر کس که عطای خویش بی عد خواهد — یک حاجت اگر بری برش صد خواهد
با رحمت حق جرم کثیر است قلیل — لطف بیحد گناه بی عد خواهد

با رحمت حق که نبودش حد و کنار — اندک بود ار بود گناهت بسیار
چون بخشش او نامتناهی باشد — جرم متناهی بود اندر چه شمار

یک عیش کم او دو عیش کرد چو خوش است — گویم رمزی که فهم آن بر تو خوش است
ای عزه بیک زندگی خوش دریاب — مرگ خوش و زندگانی خوش دو خوش است

ای وصل تو بیش از آرزوی چو منی — هجر تو بجان گذاشت با من نیر تنی
چون زلف تو حال دل اگر بر گره است — از کاکل مشکین شکن در شکنی

تا چشم من آشنا بدان روی نیکوست — هر سو که نگاه میکنم جلوهٔ اوست

از دیده خیال یار بیرون نرود　　نقش است بر آیینه من صورت دوست

انسان طفلی است کو نداند لالاش　　پیوسته کند خواهش خوردن حلواش
در معده او جای لطیف است و کثیف　　پهلوی هم است مطبخ و مزبلهاش

عیشی پس هر رنج کشیدن باشد　　نشستی از پس دویدن باشد
آسایش دنیا که فراغش نام است　　آسایش شاشیدن و ریدن باشد

با دوست هر آنکه یکنفس بنشیند　　دامن ز غبار غیر او برچیند
حق را بگزین ز جمله خلق و همه　　تا حق ز همه خلق ترا بگزیند

دنیا طلبان که در حساب غلط اند　　تعبیر کنند کان خواب غلط اند
دنیا دارند و زان تمتع نبرند　　گویی همه مالک کتاب غلط اند

غم را به تهی دست جهان کاری نیست　　بر خاطرش از وسوسه باری نیست
ناداری ما تفرقه‌ها را برداشت　　دامن چو نداریم غم خاری نیست

در کلبهٔ ما صدا نمی پیچد هیچ — این رشته بدست ما نمی پیچد هیچ ۲۳
برخاسته از بیم فتادن عریان — او را دامن به پا نمی پیچد هیچ

ای شور جنون تو سراپا سودا — از شهر نرفتی هیچ سوی صحرا
دیوانه شدی چه کار داری با خلق — زان پیش کزین دهشت برآرند دمار

ای نقد تو در کیسهٔ وسواس گره — برخیز و در این خرابه جا رخت منه
با دهقانی خواجهٔ شهری میگفت — آبادی شهر به ز آبادی ده

دل کو هر روز فکر دنیا دارد — با یکسر خود هزار سودا دارد ۴
دیوانه جنونش آنقدر نیست غریب — دریاب که عقل ما تماشا دارد

دریاب گر این نکتهٔ دلکش غریبست — نایافتنش ز طور و حالی طوریست
بیهوشانند جام تا در گردست — دیدیم جنون باده نوشان دورست

سرگشتگی عشق که بی پایان بود — در زندگی دو روزه بس آسان بود ۵
ای وای که بعد مردن و خاک شدن — باید چو غبار سود و سرگردان بود

بی شام غمی کسی ندید صبح سحری
بی تلخی زهری نچشیده شکری
از حال گل و لاله توان یافت که نیست
زخمی ز تنی جدا و داغ از جگری

بی کوچه یار کاندر آیم گذریست
از هر گذری که بگذری پرخطریست
نی گم نشود بوادی منزل عشق
هر جاده براه شوق او راهبریست

آن راز نهفته را که گوهی نشگفت
ای یار که کرد آشکار و که نهفت
هر کس سخنی ز سر عشق تو شنید
گفت آنکه نفهمید چو فهمید نگفت

از حسرت وصل او که زارم دارند
دل آب شد و در انتظارم دارند
سرگشته چو موجم اندرین بحر بلا
هر چند میان دو کنارم دارند

از هر سخنی که کس نه زان آگاه است
شک نیست اگر شبهه را مجال و راه است
چون در دل من صد آسمان غم گنجید
ایمانم شد که قلب عرش الله است

آنانکه قدم بر رهروی سست کنند
نرمی بدرشتان جهان چست کنند
ز انسانکه طناب خیمه را افراشان
هر گاه که باد سخت شد سست کنند

هرچند جهان خوان پر از نعمتهاست | نان پیش نمی‌رسد که آن روزی ماست
اندر خور قسمت است روزی خوردن | کانها پر لعل و پر ز دُر دریاهاست

ز آشوب جهان که بر لب آمد جانم | گر چاره کنم بدر شود درمانم
بجرم که درین کشمکش آخر خود را | خواهم بکنار اگر کشم نتوانم

علمم ز عمل درین جهان لب خشکم | زین آب حیات همچنان لب خشکم
بجرم که درین سرا که خلق از من | سیراب شوند و من همان لب خشکم

با کل چه بود نسبت ذاتی خس را | این نکته بس است مرد معنی رس را
گفتی که وجود جز یکی نیست مگوی | کفر است مکن شریک باری کس را

آنکس که براه بندگی راست رود | در کوچهٔ کجروی و بالست دود
مخلوقی و دعوی خدائی داری | حق خالق چون خودی محالست شود

ای زیر فلک ترا مقام و ماوا | ز اسباب جهان کفاف لنگی است ترا
دیدی که بکام کسی نرفته دو دون | یا جبه و دستار و کمر بند و قبا

عالم که چو گرمابه بکونش نامیست
مهر و مه او بصورت کلیجامیست
شرط است درو گرم کم و بیش آری
بهر عرقست هر کجا حمامیست

گرمابه دنیا گر کنون نامم بود
از مهر و مهش مدام کلیجام بود
شرط است درو عرق که با مشتی کم است
هر چند بقدر [illegible] حمام بود

دنیا که درانجا نتوان آسودن
خود را در بند او چرا فرسودن
گرمابه چو گرم باشد ای خشکمزاج
شرط است درو بقدر طاقت بودن

گرمابه بچشم دیده هر نیک صفات
قبر و حشریست پیش از روز ممات
لنگش کفنی است بسته بر گردن خود
استاد چو اهل حشر اندر عرصات

دنیا بمثل اگر چه خوان یغماست
زو هر چه مقدر شده آن روزی ماست
اندر خور قسمت است دولت ورنی
کانها پر لعل و زر و دُر دریاهاست

از گفتهٔ خود ز شعر نو تا بکهن
زان جمع نکردم من آشفته سخن
کاستاد من گفت چو می شستم لوح
رمزی که نوشتنی است بهر شستن

آنروز که جمع کردم این اجزا را | اوراق پریشان شده سودا را
ای کاش تمام صرف شستن می شد | آن وقت که شد صرف نوشتن ما را

اجمال دو روزهٔ عمر کو بود دو دم | این بود به عبرت چو نگاهی کردم
یکروز نشستم بنوشتن همه روز | روز دگران نوشته ها را شستم

گاهی دیوم که دودم گه ملکم | گه بر زبر زمین و گه بر فلکم
گه آیت رحمتم گهی لفظ عذاب | گاهی خط حجتم گهی حرف حکم

یکچند درین جهان پر زیبت و زیب | میگفت دلم که پیش باید ز نصیب
ناگاه نمودند پی تنبیهم | کور مجدد دم کنگ نادار غریب

آنانکه براه عشق او در کارند | هر چند کم اند در نظر بسیارند
دارند ز فوت وقت حسرت نه کسی | یک مرده و صد هزار ماتم دارند

این عمر که زو هیچ دل من نابسود | در حسرت طاعتی که باید فرسود
چون حاصل عمر من همه معصیت است | ای کاش ز هر چه هست کمتر می بود

از شرم رخ تو ای گل از رشک تو داغ رفتی چو سوی چمن تازه دماغ
بگداخت زبس از عرق شرم بهار بر از عرق بهار شد شیشهٔ باغ

مهرگرمش تافته بر هر برو برگ [illegible]
در مبدا فیض صرفه نیست که هست شاخ کج و راست را برابر بر و برگ

در هر دو یکی ز خوان فیضش نمکست داند آنکس که دور از ریب و شکست
در برگ و برش تفاوتی اصلا نیست شاخ کج و راست بر و بار یکیست

ای خون جگر گل گریبان منی ای پارهٔ لعل بدخشان منی
خالی ز نور روشنی و بیابانی نیست ای ابر بهار اشک پریشان منی

سوی من خسته حال نادیدن چند بر حال خراب من نبخشیدن چند
بر خاک بسی تشنه لبان منتظراند ای ابر بروی آب باریدن چند

مقصد طلب اوست زهر راه که هست خواهی بنشین ز پای خواهی برخیز
من در طلب دوست ز پا بنشستم ای دیر و حرم چه سنگ راهی برخیز

آنرا که من آیینه ز سویت دیدم — تا از حال تو هر که خبری پرسیدم
ز آن ره همه ترک آمد و شد کردند — از بس سر ره گرفتم و نالیدم

ای آنکه درین چمن گل بیخاری — گل چیست بهار عالمی گلزاری
ز آمیزش خلق در نظرها خواری — پرهیز نمیکنی از آن بیماری

ای برده می الف خلعت از موشش — سرد است مزاج دهر برگرم مجوشش
پیش از خواهش بصحبت خلق مکوشش — خود را به بهای گوهر عزت بفروشش

ای گشته قوی ز زور بازویت پشت — جهدی که بود دور ز حرف انگشت
بر خلق ستم رسد بهر خود نتوان کرد — صد مور برای دانه نتوان کشت

آدم گشتن نه شاه و سلطان شدنست — نی شهره بعلم و فضل و عرفان شدنست
از هر چه شد جدا است انسان بودن — هر جا شدنیست غیر انسان شدنست

یا رب سبب وجود من گر زانست — کز بهر وقوع جرم یا عصیانست
یا خلقت همچو من بدی زشت رویی — گویی ز برای عبرت نیکانست

گر خلق نمیشدی درین دیر دودم
چون من بدی از بدان عالم بدتر
از نار جحیم مشت خاشاکی کم
وز دوزخ قهر شعلهٔ کو کمتر

از هستی خود که تلخش و بهرم اینست
جستم سببی که جام زهرم اینست
کردم فکری و غیر ازین کوهی نیست
تا بنمائی که کار قهرم اینست

جهدی که دلت ز آرزو پاک بود
تا کی زین زخم سینه‌ات چاک بود
نتوان از پا فکند دیواری را
بهر ورمی که در ته خاک بود

شاخی مشکن در آرزوی ثمری
تنکی مفشان بخاک بهر شکری
کاوی مکش از برای لخت جگری
نخلی مفکن ز پای از بهر ربی

ای کرده تمام عمر خود صرف چو من
در کاهش جان خویش و رز فزایش تن
با روح رفیق باش و میندیش از نفس
شد بدرقه چون شود جدا پاک از زهن

آن روز که رو بسوی این حی کردیم
رخش هوس دو کون را پی کردیم
تا محنت و رنج ماند کی این ره را
چون سایه بپای دگری طی کردیم

شاه عالمگیر محی الدین عصر اورنگ زیب | آنکه عالم او را مطاعست و جهان او را مطیع

خسروی عادل که اندر ربع مسکون جهان | هر طرف افکنده عدلش طرح قصیر رفیع

حکم والا کرد صادر کاندرین حصن حصین | طرح کرد برج دیگر چون دل دانا وسیع

گشت چون بهر عمارت گردش سرکار دار | کمترین بندهای درگه شاهی بدیع

گفت بهر سال تاریخ بنای او خلیل

سنه ۱۰۹۲ه قلعه خباده شد ز بینده زین برج منیع

چون از مبارک اسم الله بعون حق | تحریر یافت این دو سطر از نی قلم

سنه ۱۰۸۰ه تاریخ سال خاتمه این بدیع نقش | شد نسخهٔ مبارک ملهم ازان رقم

تعالی الله زهی مجموعهٔ رنگین که تحریرش | مبارک باد چون آغاز کار و حسن انجامش

قبول مجلس خاص بزرگ امید خان باشد | که منسوب بزرگ امید خان شد سال اتمامش

بزرگ امید خان نواب والا قدر رعایت لشکرشکن | که بادا در جهان دایم بفتح و دولت و نصرت

حسب ز گوهر ذاتش چو دریا بر گهر نازان | بزرگیها باو زیبنده چون با آسمان رفعت

بوقت رزم چون رستمی بود بخشش فیروز | بگاه مجلس آرایی چو جمی بر مسند عشرت

ز بس بنواخت فیض شامل او بینوایان را | ز لطف از دو الطاف شد نواخته حق نوبت

پی تاریخ سال ارکوس گردون این صدا آمد

سنه ۱۰۹۶ه بلند آوازه جاوید باد این نوبت دولت

صاحب آصف عالیمکان نواب والا قدر و جاه ‌‌ ‌ خان ابن الخان ابن الخان بزرگ امید خان

آنکه فضل حق بود دایم قرین حال او ‌ ‌ ‌ یافت چون نوبت ز الطاف شه عالمستان

کوس این شادی که در هر گوشه بنواختند ‌ ‌ ‌ شد بلند آوازه چون این طبل عشرت در جهان

مخلص بیقدر و بیمقدار این درگه خلیل ‌ ‌ ‌ آنکه بود او ز بیش شان در شمار بندگان

گفت از راه دعا این مصرع و تاریخ گشت

باد بر نواب ما نوبت مبارک جاودان = سنه ۱۰۹۵

نواب کامیاب صفیخان که ایزدش ‌ ‌ ‌ از فضل خود بدولت دنیا و دین رساند

روز ازل که قسمت اقبال و بخت شد ‌ ‌ ‌ او را زمانه صاحب اقبال و بخت خواند

آنرا که خواند سوی خود از مهر چرخ خواند ‌ ‌ ‌ و آنرا که راند از در خود روزگار راند

غیر از نهال دولت او نیست در جهان ‌ ‌ ‌ نخلی که ریشه در گل آب بقا دواند

اقبال او گرفت همین ملک از عدو ‌ ‌ ‌ این بود از کسی بمثل جزیی ار ستاند

بر هر گل زمین که سم اشهبش رسد ‌ ‌ ‌ از نقش نعل خود گل فتح و ظفر دماند

شمشیر برق جوهر رخشان چو برق او ‌ ‌ ‌ در مزرع عدو همه تخم شرر فشاند

از بهر قتل و غارت و فتح او جنیه ‌ ‌ ‌ غرّش چو روز نیک کمر بست در خشش براند

گوشی براه فال نهادم سروش گفت

مقهور شد او جنیه ز مفسدی نماند

چون بتوفیق اله و فضل رب کعبه گشت ۱۰۹۲ ‌ ‌ ‌ این عبادتگاه بنیاد و بخوبی شد تمام

از پی تاریخ او از مبدع معنی سروش — گفت بادا سجده گاه خلق این معبد مدام = سنه ۱۰۹۸ھ

بعد الحمد که در باغ امید — نوبهار دگر آمد در جوش
باز در بزم نشاط از سر نو — داد ساقی خبر نوشا نوش
دلبری را که دل از جان میخواست — باز آمد بکنار و آغوش
باز امروز بصد عیش و نشاط — تازه شد عیش نوی چون شب دوش
نیری از فلک جاه دمید — باز با صبح دمیدم دوش بدوش
نوگلی تازه شکفت و گردید — عطرآموز جهانی از بوش
زین خبر باز چو روشن شد چشم — آمد این مژدهٔ دلکش چو بگوش
بهر تاریخ ولادت از غیب — نیکبخت ابدی گفت سروش — سنه ۱۰۹۹ھ
یارب مولد فرخنده قدم — هم دم از خرد و دانش و هوش
باد با دولت دنیا بکمال — کامل در طلب عقبی کوشش
دربرش باد قبای دولت — تا بود بر فلک اطلس پوش

میرزا صاحب گرامی قدر — آن فلک قدر آسمان خرگاه
آنکه در وصف او زبان بیان — چون زبان قلم بود کوتاه
بخدا که جبین او پیداست — نور عرفان عارف بالله

۱

پیش تمکین او نمی ارزد　　　کوه یک پر کاه

آنکه دلها ز فیض است آباد　　　خرم آباد دلکش و دلخواه

خرم آباد شد چو از قدمش　　　عیش را جا نشاط را بنگاه

ساخت آنجا عمارتی که بود　　　رشک باغ و بهار بی اشباه

منظر چشم خانهٔ دل هست　　　بصفاییش در روی صدق گواه

آنکه جایی سعادت و شرف است　　　راست چون برج آفتاب و ماه

بهر تاریخ سال اتمامش

گشت افشا نشیمن دلخواه　　　سنه ۱۰۹۶

بفرموده صاحبی شد بنا　　　چو در خرم آباد جایی نیکو

پی سال تاریخ او طبع گفت　　　بگو خانهٔ دلگشایی نیکو　　　سنه ۱۱۰۷

بنام موسوی خانی مبارک　　　بهر تاریخ سال اتمامش

منزل دلخواه بمانند و جای دلپسند　　　اغتسل آمد ندا از شیخ عرب

مکانی دلگشایی روح پرور　　　هر سحر جانب حمام بیا

جای دیوان نشاط و طرب و عیش دوام　　　صحبت تن اگرت امید است

ته خانهٔ لب آب　　　زانکه تاریخ بنای حمام

خلوت کدهٔ دل　　　این نادره حمام چو کرد بنا

بازی آمد بجای زاغی — اکه پس از اتمام چو شد روح افزا

آمد ابراهیم دوران عهد نمرودی نماند — عقل همدوان از پی تاریخ فرزد

آورد بپا کاه خرد جایی — بر نار خلیل آتش و آب و هوا

مهمان سرای ساخت خلیل از کمال شوق — از بهر انتعاش عزیزان مهربان

چون بود میهمان طلبی مدعای او

تاریخ گشت خانهٔ میهمان مهربان سنه ۱۱۰۰ھ

سید عالم معزالدین محمد آنکه بود — طبع او از بدو فطرت نکته گیر و نکته گو

در سخن چون موسوی بودش تخلص زان سبب — موسویخان شد دو روزی زیر این چرخ دورو

باده کاندر خم هوش فلاطون بود صاف — بود او را در ته مینای هر جام و سبو

آنکه او با یکتن خود صاحب هر فن بود — نیست چون اوی درین دور زمان او ابو داو

رفت از عین الکمال و هر آن صاحب کمال — در جوانی سوی پیری از قضا ناکرده رو

درد این حسرت شفا داد این صحیح الجسم را — کرده بیمار شفا جوی سر هر راه و کو

در حق او چشم و لب می‌بست از گفت و شنود — چشم معنی بین ارمی بود و گوش حق شنو

خواستم تاریخ فوتش چون ز رضوان بهشت

گفت یارب با رسول الله باد حشر او سنه ۱۱۰۲ھ

در وجود آمد چو سید مرتضی — دیدهٔ امید از وی پر نور شد

فصل خوشحالی و خوشوقتی رسید — موسم عیش و نشاط و سور شد

از حضور آن سرور سینه‌ها — چشم روشن گشت و دل مسرور شد

یارب از چشم بدش محفوظ دار — کز خرد این نکته ام منظور شد

زانکه تاریخ ولادت می شود — چشم بد از مرتضی چون دور شد

ای گوهر کان آفرینش — ای جوهر جان آفرینش

ای محرم بزم لی مع الله — گردیده ز سر کار آگاه

ذاتت سبب وجود آدم — آدم چه وجود هر دو عالم

ای خاکی آسمان نشین تو — ای مقطع مطلع آفرین تو

ای وصف تو برتر از بیانها — بیرون ز ستایش زبانها

نعت تو نبراست انبیا را — این رتبه بلی کجاست ما را

در کنه تو هر که پیش دیده — هم در خور دید خویش دیده

نشناخته هر که او خدا را — نشناخته ذات مصطفی را

ای اول خلقت جهان تو — پیغمبر آخر الزمان تو

پیغمبر حق مظاهری تو — هم اولی و هم آخری تو

ای راهبر بحق رسیده — حق دیده هر آنکه در تو دیده

خود را بنما بما خدا را ای نور دو دیده انبیا را
ذات تو که اسم شرع آموخت شمعی به ره دو عالم افروخت
بی پرتو شمع این تجلی بودیم تمام کور و اعمی
ما از تو خداشناس گشتیم مستوجب این سپاس گشتیم
ای هادی راهبر بحق تو روشن کن اولین سبق تو
ای خاک مدینه از تو گلشن از نور تو چشم کعبه روشن
توفیق طواف آن درم ده رحمت کن و بخت یاورم ده
ای رازشناس اسم اعظم بسم الله مصحف دو عالم
روی من تیره کار خودسر از نامهٔ من بود سیه تر
در نامهٔ من مداد بیش است از روی مهش سواد بیش است
بنگر بصحیفهٔ گناهم وز نامهٔ هر دو رو سیاهم
بر صفحهٔ جرم من قلم کش در نامهٔ عالم این رقم کش
کین نامه سیه سفید رو شد قبحش همه حسن شد نیکو شد
شد خانهٔ دین اساس محکم زین چار خلیفهٔ معظم
رسم است ز بهر خانه ناچار در بودن یک در و سه دیوار
زین چار حد است خانه خانه دریافتی ای فضول یا نه

ای پاکترین نسل آدم ابن عم سرور دو عالم
ای وصف تو مظهر الغرایب در شان تو مظهر العجایب
ای خاتم اولیا بگو هر چون خاتم انبیا بمنبر
ای بهتر جمله خلق عالم در پیش نبی و بعد او هم
پاک از خطرات جسم خاکی از خاک نه ز نور پاکی
زان روی نبی ز روی ارشاد از لحمک لحمیت خبر داد
شد خلق تو با نبی ز یک نور از نور تو چشم باد بد دور
فضل از ره نسبت از شمار است هم نسبتی تو آشکار است
هم راز شنیده خدایی هم محرم سر مصطفایی
ای آینه خدا نما تو ای محرم راز مصطفی تو
پیوند تو بهترین پیوند فرزند نبی تراست فرزند
آن گلها را چمن توئی تو آن درها را عدن توئی تو
فضل از شجاعتست منضم ای اشجع پردلان عالم
آنی که شجاعتت بنامست نام اسداللهت تمامست
ور از ره حلم کوه حلمی گر از ره علم کان علمی
ذات تو در مدینه علم روح تن و جان سینه علم
آن دیده که او نبی شناس است بی شبهه که او ولی شناس است

نشناخته بولهب نبی را　　مشناس حسود کو علی را

چو آید عشق در هنگامه سازی　　دل از عاشق برد تا زنی بجازی
در آرد در خیالش دلستانی　　بخوابش دل برد آرام جانی
بر بیخوابی برد چشم تر او　　ز بیتابی طپد دل در بر او
شود چشم بر آتش زشک جوی　　دران آینه تابد عکس روی
چو خواهد عشق صورت بند این کار　　بتصویری کند اول گرفتار
بخوابم آمد از شوق فسون ساز　　بصد غنج و دلال آن مایهٔ ناز
بگویم تا چه بازی کرد آنخواب　　دلم را چون بدرد آورد الخواب
چه دیدم از دو چشم نیم خوابی　　ز حسن نیم رنگ ماهتابی
چه بازی کرد عشق ماه تابان　　ستاره ریزی اشک پریشان

چه آمد بر سرم زان تیغ ابرو. چسانم سوخت جان از شمع ابرو
چه سان ز دیده چشم شوخی براه خوابم بخوابم چون برآمد افتابم
بگویم تا چه دیدم از جمالی چگونه راه خوابم زد خیالی
چه با می گفت و تن با او چه گفتم چها زان لعل قند آگین شنفتم

دوش در بزم یکی ز اهل سخن مجمعی بود بخوبی چو چمن
همه همبو چو گل از خون کرمی همه همرنگ چو آب از نرمی
همه چون برگ گل از غنچه تر سر خود کرده ز یکجیب بدر
کرم خونابه محبت هردم می شکفتند چو گل بر رخ هم
گه ز می بود سخن گاه ز گل که ز ساقی و گهی از بلبل
وه چه می مست نسیم از بویش رنگ گل غازه فروش کویش
می برورده بخون بلبل داغ از خون پیوجام پر مل
گلبن از رشک قد گل بدنان خورده آب از عرق شرم بتان
بلبلش عاشق شیدای زار همچو نوک مژه خونین منقار
غوطه در خون زده رنگین پر هر پرش برگ گل از خون جگر
از تن کشته بخون کلکل او می توان چید گل از بلبل او
وه چه می عقل و خرد حیرانش وه چه ساقی دل و دین قربانش

متخلص رضا

در پیش نثار ز میخانه گل　　بو ز گل رنگ ز خون بلبل
تلخ در کام ولیکن بسرشت　　مایهٔ قندوی از شهد بهشت
پرتو افکن اگر از دور شود　　زو قدح خانهٔ زنبور شود
هوش اگر سد سکندر گردد　　همچو سیل از ره او برگردد
آن بلندت ز عسل شیرین تر　　وز لب لعل بتان رنگین تر
چون دماغ از می معنی تر شد　　گفت گویی ز سخن هم سر شد
ناگهان تازه دماغی رنگین　　خواند برجسته یکی شعر متین
که در و لفظ نمک بود و گهر　　وه چه گوهر چه نمک
که گهر را بصفاتش می دید　　گرد او همچو صدف میگردید
ور ز شورش نمک آگه بودی　　از پس پرده کجا ننمودی
پیش آن گوهر دریا جوشش　　همه تن همچو صدف گشتم گوش
میدهد مستی بی اندازه　　با می کهنه نوایی تازه
چون از این می قدحی نوشیدم　　زور شد نشاد بسر غلطیدم
همچو آن جام که برگردانی　　از پی سجده شدم پیشانی
عقل و هوش و خرد از کف دادم　　رفتم از دست و ز پا افتادم
اثر از من همه ناپیدا شد　　قطره ام محو در آن دریا شد
سینه ام بس ز خیالش پر شد　　صدف گوهر و درج در شد

پیکرم در نمکش بسکه گداخت — استخوانم ز نمک کس نشناخت
نشأ کس دیده بدین تردستی — باده یکجام و دو بالا مستی
مستیم شد چو ز اندازه برون — آن مسیحادم اعجاز فسون
از فسونی که ز هوشم بربود — کرد هوشیارم و بر سحر فزود
چون بهوش آمدم از بیهوشی — خمم استاد ز دریا جوشی
گفتم این باده ز خمخانه کیست — شورش از نشأ پیمانه کیست
که بیک ساغر ازو مست شدم — مست یعنی چه که از دست شدم
گفت ای بیخبر از شیشه و جام — لذت بیخبری بر تو حرام
آه از حسرت بیکاری تو — وای بر مستی و هوشیاری تو
این چه مستی است که زو هوش نکوست — وین چه هوشی است که مستی به ازوست
تو که سرمست ز جام اویی — بیخبر از چه ز جام اوئی
عیسی نطق و مسیحای بیان — آن فلاطون و ارسطوی زمان
در قبایی که ز فکرش جلوه گر است — اطلس صاحبی اش آستر است
گوهرین گشته از آن معجز فن — استخوان بندی ترکیب سخن
شده از فیض بهار رقمش — قلم گل ز تراشش قلمش
بدوات و قلمش تبیین و مبین — مژه و مردمک آهوی چین
عکسی از صفحه او صفحه گل — ورقش پرده چشم بلبل

کاشی نام و تخلص صاحب بطب شهره و در حکمت مشهور

تا نظر کرده بر آن صفحهٔ تر — گرد گل ریخته بلبل بر سر
قلمش دسته‌ای از گل بسته — نال او رشتهٔ آن گلدسته
طبع او در هنرآباد سخن — میدهد داد سخن داد سخن
غنچهٔ معنی او عنبر بوست — نکهت طبلهٔ عطار در وست
هر دو در کسوت هم جان و تن اند — عطر یک گل گل یک پیرهن اند
قسمتی بهره اش از مولوی است — او بود مولوی این معنوی است
صبح یک مشرق تابان هر دو — نور یک شمس درخشان هر دو
در سر بلهٔ حق فهمیدن — با نظامیش توان سنجیدن
هر دو خوردند ز یکجام شراب — هر دو مستند ز یک بادهٔ ناب
هر دو را سبزه ز یک چشمه دمید — یک نسیم است که بر هر دو وزید
خسرو ار طوطی شکرشکن است — این سخن بلبل معنی چمن است
او گر از دهلی شکرخیز است — این طرب زد سخن از تبریز است
دست او را قلم صدق نگار — شاخ گل خوانده و رگ ابر بهار
دل صاف خوش در دریا جوش است — سخنش بوی بهار هوش است
سخنش تا بجهان شور انداخت — گهر از شرم نمکدان بگداخت
نبود دور نمک گرد اگر — در نمکدان صدف گوهر تر
مصرع شعر وی از صافیها — شیشهٔ نازک شفافیها

جان او در لباس جسم عیان   آبحیوان درون خاک نهان
آسمان رنگ خرقه در بر   کلهی آفتاب گون بر سر
خم قدش از آسمان افزون   نه عصا کهکشان این گردون
عارضش صبح شام تیره شبان   سخن آبحیات تشنه لبان

بردم از هرچه آن بکار آید   آن قدرها که در شمار آید
از دل چاک بسته خندان   آن قدرها که ریزد از دامان
آن که همه لعلتر که کان دارد   آن قدر در که ابر تر بارد
از سر شک دو چشم دل داده   پرنیان منقش و ساده
نازکیهای پود و تارش را   نازکیهای نقش کارش را
پرده چشم دیده میداند   نقش خونین کشیده میداند

ای نجسته ز رنگها بویش   عیشها نا خوش است بی رویش
آتشی در شرابت افتد کاش   این نمک در کبابت افتد کاش

کی طلبم با جگر تشنه آب   پخته ز خوناب خود است این کباب

ای به تنزیه معرا ز همه　　که به تشبیه تو پیدا ز همه

بجمال تو که نتوان دیدنش　　هر کسی دیده بقدر دیدنش

ماتم از حلقهٔ زلفت شکنی　　کشش ناله ز دامت رسنی

سنبل و سوسن سرو گل نو　　قمری و فاخته و بلبل تو

یک گل اندازه از گل تا تو　　یک خم زلف ز سنبل تا تو

ای پدیدار بظاهر نایاب　　عکس آیینه و صورت آب

آبها آینهٔ روی تو اند　　چشمها جمله روان سوی تو اند

آب هر چند سراسیمه دوید　　خاک گردید و بگردت نرسید

بوی گل در چمنش باخته رنگ　　جامهٔ بلبل از و فاخته رنگ

دف گل گوش بر آواز کسی است　　طبل زن از پی شهباز کسی است

میکشد باد دل حسرتناکم　　کشش زلف کسی بر خاکم

چیستم خاک بسر ریخته　　آب از دیدهٔ تر ریخته

رعد من ناله بصحرا نکشد　　برق من شعله بجا نکشد

بلبل مست نفس باخته ام　　سرمهٔ رنگ بود فاخته ام

سودهٔ برق بود گرد کلم   خاک الماس پس بود درد ملم
قطره پیش نمی اینهمه زور   بسته داری نمک و آن همه شور
نرسد بی لب در خون ترِ من   لب دریا بلب ساغر من
آتش و آب بود در بارم   آبکارم من و آتشکارم
آتشین است گل بستانم   آبدار است دُر نیسانم
چشم سیل از سرشک خونین   پر ز یاقوت و عقیق است ببین
آب و رنگیست بهر گلکاری   از تو آب و ز من گلناری

چند بی باده و صلت مه و سال   تن بخمیازه دهم همچو هلال
هر کجا دیدهٔ خون بالایست   هر کجا حسن جهان آرایست
دیدها دیدهٔ گریان من اند   چشم خون گشتهٔ حیران من اند
حسنها حسن دل افروز تو اند   شعلهٔ آتش جان سوز تو اند
لعل هر کس نبود یکتائی   نیست یاقوت همه سیلانی
هست یکدست عقیقم جگری   تو به نرخ گهر از من بخری
ساقی سیمتن باده بیا   آفتاب شفقی باده بیا

چند بی باده و صلت مه و سال
تن بخمیازه دهم همچو هلال

می شنیدم ز دل از کف فلکی   شیشه بر رهگذر خود شکنی

پاره شیشه که پایش کند — هر قدر بشکنی آتش بیش کند
تا بدل درد تو کرد بسیار — در جگر ناله شکستم صد بار
ناله بشکست و خبردار نکرد — تیغ برگشته دمم کار نکرد

در سر من کرده جا شور دگر — باز دارد باده ام زور دگر
نشاء ام مستی و مستی شور شد — باده من کهنه شد پرزور شد
ای خیالت دور از اندیشه ام — می نگنجد این پری در شیشه ام
در هوایت بیقراران دیگراند — بلبلان این بهاران دیگراند
من هم از کج مج زبانان توام — لب نبندم کلک نالان توام

چیست این خشک و تر زیبا و نغز — شیشه و سنگی ز نیک قشر و مغز
صاف می در دردی می ریخته — آتش و دود دمی بهم آمیخته
صفحه کردم رقم طومار گشت — نقطه من دانه شد خروار گشت

هیچ میدانی که در سر و علن — آنچه میگویم که میگوید بمن
از زبان کیست این تقریرها — چیست مقصودم ازین تحریرها
پرتو شمع که می سوزد دلم — بوی عطر کیست در آب و گلم

میدمد بوی بهار صد چمن — از کنار تربت بوشی همچو من
پابدار جوید چو من دیوانهٔ — آن چنان کنج از چنین ویرانهٔ
عود تر پیدا شود از چوب خشک — گل ز خار آید برون از پوست خشک
ماه روشن سر زند از تیره شب — گر دمد زین خاک گل نبود عجب
میرسد از درد خمها صاف مل
نشأها در می بود نشأ چه جوش — نغمها در نی بود بکشای گوش

ای که میپرسی ز حال من خبر — آگه از درد دلم کردی اگر
در چراغان دلیل پروانهٔ — تا بفصل جوش گل دیوانه
ای نکرده فرق ز آتش تا بگل — بیخبر از صاف خون تا درد مل
خورده می با چو من بدنام چند — غافلی از درد خون آشام چند
می نخوردی از ایاغ داغ دل — گل نچیدی از بهار باغ دل
از نسیمی شور وحشت افزون نشد — چشمت از رنگ گل رخ خون نشد
شمع برقی کلبه‌ات نفروخته — خانمانت از چراغی سوخته
تیر عشقی رخنه در کارت نکرد — زخم پیکانی نشان دارت نکرد
گردش چشمی ز چشمت برده خواب — یک قدح می داردت مست و خراب
قطرهٔ می داردت مست و خراب — سیری ای همار از بوی کباب

شیشه نشکن تا گلاب بود دهد — چون قلم شاخ برنیکو دهد
شیشه نشکستی گلاب بو نداد — شد قلم این شاخ برنیکو نداد
زیر این دلق کهن داری نهان — جامهٔ هم از زر و دیبا [illegible]
ای شکسته صد دل از بهر درم — بشکن این جوز از برای مغز هم
ای نخورده شهد خورده نیش تو — خامی از فکر محال اندیش تو
شیشه بشکن تا صدای بشنوی — ناله دریابی نوای بشنوی
کوزهٔ سر بسته داری بر دوش — بشکن آنرا تشنه آبی بنوش
مشکبو کن مشکبو کن خون مبو — نافه بوئی بوی خون آید از و
هست گنجی در طلسم من نهان — پادشاهی در کهن دلقی عیان
این صدف را بشکن و گوهر برآر — هر قدر زین خاک خواهی زر برآر
شکری در تنگ داری ای پسر — پاره کن این تنگ و زو شکر ببر

یعنی از دل غمی بیرون نشد — وا نشد این عقده تا دل خون نشد
ای گره از کار کس نگشوده تو — فارغ از درد دلی آسوده تو
هست پنهان از تو چون در کیسه دُر — این گره از ریزهٔ یاقوت پر
غنچه ام از ذوق دردی کاندر وست — جا کجا دارد نهان از زیر پوست

شیشه دارم رنگ غنچه جست   از درون صدپاره از بیرون درست
من نه آسان اشک گلگون کرده ام   خورده ام خون و دلی خون کرده ام

تا نبینا رو به دیو نفست در کمند   دیده را از هرچه خواهی دل بربند
دل منور در عشق زیبا طلعتان   حسن و دل دیدیم ماه است و کتان
آفتی کو گرد دل گردیده است   زدست دیده است
دارد از هستی بجز قم آشنا   چیدن گل زخم خاری در قفا
در بهار گل مبر دیوانه را   شمع بردار از نظر پروانه را
پیش بد مستی مبر جام شراب   نان بسگ منما مبر تشنه آب
چهره چون شد آتشین سوزنده است   خار این گل چشم بد دوزنده است
باد این گل جانب دیدن کشد   دیدن این گل بگل چیدن کشد
هیچ زخم جانگزا چون زخم مار   زخم مار است این بگوش زخم خار
آنچه چشمت دیده درد است و بلاست   درد چشمی را که بیند سزاست
دیدهٔ اهل نظر چشم جداست   آن چنان چشمی که دل خواهد کجاست
میخلد در دیده ات موی زیاده   این چنین چشم نصیب کس مباد
دیو نفس خیره چشم روسیاه   واکند تا دیدهٔ زین رخنه راه

دل

دل ز شوری عشق سودا میکند   نامه تا سوی که انشا میکند
شد پریشان خوابها از افسانه ام   با که دارد گفتگو دیوانه ام
ای خیالت لیلی مجنون من   نشئه جوش شراب خون من
السلام ای آنکه جانم سوی تست   بر زبانم ذکر گفت و گوی تست
ای ترا گاهی دل و گه دیده جا   در دلی از دیده گر هستی جدا
ای تو معشوق براه ناز من   ای انیس همدم و دمساز من
ای تو خضر راه گمراهی چو من   سود سودای زیان خواهی چو من
ای تو محبوب بر استغنای من   سید من صاحب و مولای من
ای تو فریاد مرا کام و زبان   ای زبان خاموشی را ترجمان

از تو دورم از تو دورم آه آه   ای دریغا حسرتا واابتلاه
ای فراموشم کرده در یاد توایم   بسته لب چون نی بفریاد توایم
گرچه نی چون خاموشیم و بیزبان   ناله‌ها داریم در پرده نهان
چون نیم گر همنفس گردی دمی   با تو گوییم هر زمان شرح غمی
بشنوی تا ناله‌ام دمساز شو   همدمی کن یار غم پرداز شو
نی بجز نائی نیاید در نوا   کاسهٔ چینی ز خود ندهد صدا
کی دلم از کاسهٔ چینی کم است   نغمه ریز نالهٔ زیر و بم است

برلبم انگشت زن تا بشنوی .
نالهای کهنه در ساز نوی

گر بپرسی یکیک از حال من
بشنوی درد و غم صد سال من

تو ز من یاد آوری روزی اگر
کی فراموشت کنم سالی دگر

ای بتو صد سال بودن یکنفس
بیتو بودن یکنفس صد سال و بس

مدتی شد مدتی از روزگار
روزگاری رفت و بس لیل و نهار

ز انتظار نامه و پیغام تو
هم ز درد هجر خون آشام تو

روز رفت و رفته رفته هفته شد
جان من زین هفته غم تفته شد

هفته هم بگذشت و دو هفته بر او
روزگار افزود چون بر توی تو

گر بگویم حال خود ناکام و کام
ترسم اینسان بگذرد ماه تمام

مه شود سالی و سالی قرنها
گرچه بر من رفته حالی قرنها

تو فراموشش کرده و آسوده حال
من بیادت خسته رنج و ملال

در فراموشی کجا آسودگیست
آنکه بی یادی بود آسودگیست

ای ز یاد من فراموشیت به
و آنچه گویم با تو خاموشیت به

باتوام من بیتو کی هرگز منم
تن مزن از من که جانی در تنم

این عمارت را که افکندی بنا
سرسری مگذر از و مفکن ز پا

این چمن را کز تو دارد صد بهار — از خزان بی نیازی دور دار
از تو ام آباد مپسندم خراب — در رهت خاکم مده خاکم بآب
از گل بویت دماغم پرگل است — از می شوقت ایاغم پرمل است
بلبل مستم بیاد آن شمیم — چند چندی چند راه بهر سیم
سرخوشم از ذوق این جام هلاک — مشکن این مینام زاین می بخاک
هی چه گفتم وه چه بود این گفتگو — بیخودم گویی ز درد هجر او
درد زور آورده بر گفتار من — باز هذیان گو شده بیمار من
ای کبابم بی تو شور و خام سوز — وی شراب نارس من جام سوز
در هزار آتش نسوزد این کباب — بشکنی گر خم نریزد این شراب
شیشه ام را گر بسنگی بشکنی — باز آن اشکسته را بر هم زنی
انگشت سائی بسالی بس دراز — پس بهنبری و دهی بارش گداز
باده ام زان شیشه چون لعل تر — می نریزد هیچ چون آب گهر
عود خشکم را ز بهر امتحان — گر بسائی ور بسوزی هر زمان
می بسائی نکهت نیکو دهد — ور بسوزی بیشتر زان بو دهد
هر قدر یابد گداز تام زر — بر عیار او فزاید بیشتر
ای ز تو شکرم فزون و شکوه کم — شکرها دارم ز جورت شکوه هم
شکوه از دوری ظاهر کی نکوست — در کبابم شور از خامی اوست

کوزهٔ خالی صدا افزون دهد / ور بود پر کی صدا بیرون دهد
ناله و فریاد ما از نقص ماست / گریه بر حال تنگ ظرفان رواست
شکوه از بیداد و جور چون تو دوست / خود بگو از چون منی کی این نیکوست
لطف و قهرت را بجان خواهد دلم / هر چه میخواهی همان خواهد دلم
ای دل و جان در هوایت بیقرار / ای دلت فارغ ز بند روزگار
آگهم از حال هر روز تو من / سوختم از آتش سوز تو من
بیدماغی تو و آن فکر و ملال / داردم دلگیر و بس آشفته حال
آنچه بر من رفته زین اندوه و بار / بر تو هرگز نگذرد از روزگار
آنکه طبعش کرده دایم انتخاب / نکتهائی خالص چون سیماب
با کف و دست تهی از زر و سیم / بشنود چون زر دهد از هر لئیم
چون نگردد در چنین هنگامه در / خاطر جمعش پریشان همچو ذر
این گلی گز نازکی چون نوبهار / میکند فریاد بلبل خار خار
بشنود چون بانگ زاغان جو بخند / دل بیاد باغ زاغان خون کند
باز هم سربازی این کار و بار / بی دماغیهای دیگر صد هزار
کان نیاید در شمار و در حساب / می نگنجد شرح او در صد کتاب
المحنتی از آب صد دریا فزون / چون توان گنجاند در یک قطره خون
یکدل و از درد صد صحرا درو / یکسر و سودا بیابانها درو

آن یکی در قعر ش افتد سرنگون — وآن دگر از باد در آید بی سکون

هر قدر یابد که دار از نام زر — بر عیار او فزاید آنقدر

ذره‌ای در زر اندک غشی چون یافتند — آتش دوزخ بر آتش تافتند

وه چه دوزخ آنکه آمد در مثل — مظهر قهر خدای عز و جل

وه چه دوزخ آتشی افروخته — زو شراری هر دو عالم سوخته

این چه غش بود ای اله العالمین — کز برایش آتشی باید چنین

این چه غش بود ای فدایت جان پاک — این چه غش بود این چه غش روحی فداک

این چه غش بود اندرین زر ای خدا — کو خبر این آتشش شد از وی جدا

گر چه این آتش ز زر بی غش کند — ناله هم کار این آتش کند

یکدم از آهی بر آری دردناک — هم ازین آتش شود خاک تو پاک

قدرت حق را تماشا کن ببین — کار آن آتش کند دودی چنین

آن عجب بود این عجب‌تر زان بود — عقلها در کار حق حیران بود

بود اندر عهد موسی کلیم — فاسقی کرده سیه چون من گلیم

عمر خود در معصیت برده بسر — گشته در عالم برسوائی سمر

بود نافرمانی حق کار او — نفس را فرمانبری کردار او

چون بر آمد مدتی از روزگار — عمر او آمد بسر نی اختیار

کشت بر بالین غم صاحب فراشش — دل گرفت او از آب و نان و آتشش
درد او را هیچکس درمان نکرد — فکر آب او چه جای نان نکرد
آنکه داند دیدن او را در عذاب — کی بر ایش آورد نان و کی آب
آنکه تا بد روز در گاه آگه — بر در غیری نیابد بار و راه
هر کرا او از در خود راندش — کی کسی او را سوی خود خواندش
هر کرا او یار نه غمخوار نه — هر کرا غمخوار او شد یار نه
چند روزی چون بر آمد ناگهان — بر سرش پیک اجل آمد دوان
مرد آگه شد ز کار و بار خویش — یادش آمد زشتی کردار خویش
رفت فکر خانمان او را ز یاد — کند جان و دل بمرگ خود نهاد
بر سر بالین خود کس را ندید — از دل پر درد خود آهی کشید
آنکه یار و غمخوارش نباشد بسی — گاه سختی یار او نبود کسی
گفت یارب این زمان آن توام — بندهٔ نابردهٔ فرمان توام
نیست اینذم از تمام خلق و کس — غیر فضل تو مرا فریادرس
بیکسم من بیکسان را کس توئی — غمگسار و یار اندوه رس توئی
من نیم اینذم که بودم پیش ازین — تو همانی یا اله العالمین

ای عصا از قد خوبان ساختست — سرو قامت را شده چون فاختست

زانچه گویم بیشتر زان صد هزار   هست درد گرم و سرد در دم

یارب از دوران نه بینی رنج و درد   مایهٔ عیشت بود این گرم و سرد

باد آبت سرد و نانت گرم گرم   بسترت از هر چه خواهی نرم نرم

هیچ مکروهی نه بینی در جهان   یکزمان تا دامن آخر زمان

بعد ازین گاهی نه در هر صبح و شام   از تو میخواهد پیامی والسلام

ای خلیل از قاصدان کوی تو   دور و بس نزدیک و هم پهلوی تو

بر سر گل هیچ میدانی چه رفت   بارها چون از تف جان سوز تفت

بعد روز و ماه و سالی زانتظار   چون بباغ آمد بفصل نوبهار

با دلی از گرد کلفت پر غبار   سینهٔ از زخم حسرت چاکدار

داشت بلخ حسرت آن سینه ریش   هر گلش صد خار در پهلوی خویش

چند دست جور گل چینش همی   بر نخورد از عمر خود بیش از دمی

او کجا خندید پیش از یکدمن   دیدگی پیش از نگاهی در چمن

بعد از آنش بر سر بازار و کو

کرده افغان با نوای چنگ و نی   حسن او در پردهٔ مینا چو می

کو بکو بردندش از بهر گلاب   با تنی از درد دل در اضطراب

آتشی از بهر او افروختند   رحم کردند و در آتش سوختند

آن گلی را کز سبک روحی چو دود — تاب سوز نالهٔ بلبل نبود

برگ برگش باز هم افکند باز — همچو زر در بوته دادندش گداز

چون کشیدندش   گلاب — داشتندش مدتی در آفتاب

شد دلش خون از برای سایه — سوختندش در هوای سایه

تلخی از دوران کشید او بحساب — گاه آتش گشت و گاهی گشت آب

بار دیگر لعل او گردید در — بعد از آن زو شیشه‌ها گردید پر

باز بزمی تازه شد از بوی او — تاخت رنگ تازه بر روی او

ناگهان از انقلاب روزگار — گرد جا از شیشه‌ها در هر کنار

گشت بازار جور دور پر محن — بزم عیش از بهر او بزم چمن

آن یکی پاشید از رو بر روی خویش — آن یکی هم بر گریبان ریخت نیش

برگ عیش او ز هم پاشید زود — این بساط چیده را برچید زود

یکدمی خندید و گر یک دور زیست — عمرها از درد آن حسرت گریست

یکدمی خندید چون او در چمن — ریخت اشک حسرت از بهر وطن

نیست بی گلچین درین گلشن گلی — نیست بی صیاد دامی بلبلی

کو گلی از خار آسیبی ندید — نیست گلچینی که او دامن نچید

آیدت ای کاش ازین افسانه خواب — سازدت بیهوش جام این شراب

جهد کن کین سیل اسبابت برد ٭ غرقه‌ای کاش این آبت برد
ای تو از دست گرانخوابی خراب ٭ یک شبی هم بر سر راهی بخواب
میخوری غم زین الم دمسرد باش ٭ می‌شوی بیمار کو زین درد باش
نغمه میخواهی نوای بلبلی ٭ مست میخوابی ته پای گلی
ای بهر درزی اجازت کرده جا ٭ سوی این در رخصتی داری بیا
بوسه بر در بار ذی عمری بلهو ٭ سجده آخر بر این در هم بسهو

با جهانداران جهان نیکو بود ٭ خوش نماید گر بدی با او بود
سیر گل بیجام صهبا کرده ٭ باغ را بی او تماشا کرده
باغ باغست از می جامی درو ست ٭ بزم بزم است ار دلارامی درو ست
باغ بی گل بزم بی جانان بود ٭ تن چه کار آید اگر بیجان بود
این گهر را جز دارد در کنار ٭ خوش بود با گوش یار این گوشوار
با غدار این کاکل پیچیده به ٭ چشم از سر گشته دور از دیده به

سوخت هر دم جانم از سوز دگر ٭ تیره شد هر روزم از روز دگر
اشکم از رخ گرد عصیانی نشست ٭ خاک من زین آب دامانی نشست
نیست در عالم سیه روزی چو من ٭ در ره خود آتش افروزی چو من

توبه کردم لیک جرمم گشته بیش　　شیشه بشکستم ولی در راه خویش
جمع کردم چون سفیدی با سیاه　　توبه شب با صبوح صبحگاه
ای سفیدی بخش هر نامه سیاه　　روسیاهم روسیاهم آه آه
می کنم در روز و شب کم بوده ام　　بر گناه خود گناه افزوده ام
زنگیم را تیره رنگ بس نبود　　روسیاهی بر سیه رویی فزود
کس مبادا با چنین حال تباه　　زنگی ای که کرده روی خود سیاه
بسکه کردم خرقهٔ خود شست و شو　　تیره گردید آبهای صاف ازو
در تنم زین شست و شو جانی نماند　　در دوکان صابون اشنانی نماند
دایهٔ این طفلک بدخو منم　　کافر بیگانه زنگی شو منم

روسیاهی چند با موی سفید　　خوش بود این موی با روی سفید
نامه دارم سیه چون روی خویش　　هست در رویم سواد از نامه خویش
تیرگی از رو اگر بیرون کنم　　چون کنم با نامهٔ خود چون کنم
بر طریق اهل ایمان نیستم　　کافرم کافر مسلمان نیستم

ای که دیدستی درین دیر فراخ　　هر طرف بام و سرا و قصر کاخ
اندکی بنشین بیک کنج و کنار　　تا ببینی ز انقلاب روزگار

باغها صحرا و دریاها سراب | خانها ویران عمارتها خراب
رفته زین محنت سرا با پشت خم | خانها در خاک و صاحبخانه هم
این عمارت را دو روزی دیده گیر | سنگ و خشتی چند برهم چیده گیر
این عمارت را بپایان کس نبرد | از ته دیوار او جان کس نبرد
قصر کاخت هر قدر سنگی برست | سهمگینتر ترس و بیم آگین ترا است
دیو افتادن دیوار و در | زیرا و منشین خطر دارد نسار
ای سبک انکو بکام دوستان | وار هند از رنج این بار گران
دل برین قصر و سرا بنهاده او | اندرین لغزش سرافتاده او

بنده ام من بنده پر تقصیر بر | غل بگردن پای در زنجیر بر
بعد مرگی کارزو دارد دلم | بهر او پیچیده در آب و گلم
دوستان خواهم فرخاکم کنید | با غل و زنجیر در خاکم کنید

در دوکانم نیست بهر اعتبار | جز سفالی چند کان ناید بکار
هست سامان دکانم سر بسر | جمله از جنسی که باشد کس مخر
تسته جنس کهن دارم بدوش | بر سر بازار لعل و در فروش
از بساطم نیست جنسی در دوکان | مایه دارم از متاع دیگران

برده ام از هر گلی شاخ تری   داده ام ای بوستان از زیوری
چون گدا از رزق من از خوان کسی است   پاره هر نانم از آن کسی است
پر بود ز انسان که انبانی زنان   خرمنم از خوشه های دیگران
پاره از هر کجا اندوختم   تا که این دلق ملمع دوختم
در دوکان بوریا بافی خویش   لا نها دارم ز مخمل باف بیش
کیستم دیوانه شیرین سخن   من از این هذیان نمی بندم دهن
ای تو محو گفتگوی عاقلان   بشنو آخر حرفی از دیوانگان

ای شنیده نغمه آوازها   بیخبر از ناله این سازها
ناله این نی جگر پرخون کنست   نشاء این می خرد مجنون کنست
از برون شیشه دیدی رنگ می   هم شنیدستی ز دور آواز می
گر بظاهر این گره گلگون بود   چون دل من در نهان پرخون بود
گر خوری زین می نگویم خون کنند   خون دل از دیده ات بیرون کنند
این می مرد افکن از جام که بود   هوشم از سر برد بیجام که بود
می همان بهتر که مرد افکن بود   یک شرر ز و برق صد خرمن بود
ساغر می چشم پرخون من است   باده دیدی اشک گلگون من است

در مذمت شراب

چیست می خون دل رز پیچمان ٦٢ خون نجس باشد نمیدانی بدان

آتشی هوش و خرد بر باد ده هست آبی عقل و دین بر باد ده

دیده کس این را نیکو چون بنگرد یک قدح آبی که از سر بگذرد

می که طوفانست ازوی پر حذر قطرهٔ آبت نماید در نظر

یک کف آبش مران ای رادمرد غرق میگردی بگرد او مگرد

اندکی زو چون بلای جان بود آب نبود آتشی سوزان بود

آنچه زد یکجام مجنونت کند بیش اگر باشد بگو چونت کند

با که گویم ای همه مست خراب عالمی غرق است در یکجام آب

تا بکی از خود می تابت برد دور شو ترسم که این آبت برد

در مذمت مستان

مرد هر چندی که نیکو فر بود مست چون شد او کسی دیگر بود

خورده می این مست وحی افسون است نیست او کورا تو دیدی دیگریست

اندرین شیشه چو نیکو بنگری کرده جا دیوی بجای آن پری

هر که او با خود نباشد از نویست نیست کس در خانه بر این در مایست

روی حرفم هست با هر کس که هست دور از دیوانه و خونی و مست

صحبت این قوم بدنامت کند شو خرد تر از می و جامت کند

چون رود هوشش از سر دیو... آشنا چون نیستی بیگانه

اندرین ره سر بسر آب و گل — خورده پای رهروان بر سنگ دل
دل بود کو دشمنست و دوست هم — دل بود کان هست مغز و پوست هم
از جهان و کار او بردار دل — کام ازو خواهی مراد خود بهل
در تهٔ این سنگ پنهان چشمه ایست — خیز و بردار از رهش منشین بایست
ای سحرگاهت ز شامت تیره‌تر — شامت از زلف سیاه تو بتر
دایه‌ات روزی که با حال تباه — کرده تا پستان شیرت را سیاه
دایه‌ام آن از غم من سینه ریش — خون سیه کرد او سر پستان خویش

در خبر آمد که در دار الجزا — از پی جرمی که آن باشد سزا
مؤمنان را جمله در آتش گذار — اوفتند در آخرت ناچار و چار
آن یکی ماند درو عمری دراز — وآن دیگر را زود کاری بیش دراز
در خور غش هر زری در آتشیست — کس بقدر بار خود سختی کشست
شهوت و حرص و حسد این غش بود — که ازو جای تو در آتش بود
سیم مغشوش را ز بهر امتحان — هم در اندازند در آتش چنان
کآن زر قلب سیم از زر کران — میکند از بندش تا گردد روان
آن یکی چون برق خندان بگذرد — دیگری چون ابر زار و گریان رود

خرقه‌ها گستری رنگ تو کو | ناله آشفته آهنگ تو کو
زده ز عشق چون بلبل دهل | سینه صد پاره ات کو همچو گل
[illegible]ن مرد کذب و لاف نیست | عشق [illegible]ت
رو بجز دیشتر کن گر عاشقی | بگذر از گذر[illegible]
جبه و دستار کی آید بکار | کی عصا در کوه یابد در شما[illegible]
[illegible]ف یکتایی مزن غیر تو غیر | در حرم کی راه یابد مرد دیر
برق درویشی نخواهد تاج و شاه | بر سر از ترک دو عالم بس کلاه
در دلت تا غیر حق را منزل است | خانه [illegible]ست آن دل کی دل است
لوح دل از عشق نقش حق بشوی | تو ب[illegible] آ[illegible]هی بگوی
گفتمت پندی که بایستی تمام | ای [illegible] تا بشنو والسلام

درد مندی بر سر کوهی رسید | پیش دکانی گدایی دید
گو برای یکدرم نا[illegible] زار | بر سر و تن زخم میزد بی شمار
گشته از بس زخم دیده [illegible] | استخوان شانه آتش [illegible] دار
بر تن از صد زخم افزونتر زده | جا بجا چون شاخ گل بر سر زده
غرق خون از پای تا سر گشته | [illegible]ب دلها از غم خشم [illegible]
دید مرد اینحال و فریاد شنفته | در شگفت از حالت او ماند و گفت

کی ز هر یک درم بر روی هم   بس که زخم افکنده پهلوی هم

بر سرت مهی نماند و پوست هم   یک الف واری بعشق دوست هم

می‌نویسد سوی لیلی نامه   نامه مژگان مجنون خامه

از رگ ابر پریشانش قلم   کاغذش از اشک حسرت بس نم

برمداد او ز حسرت گاه گاه   کرده مشکین آهوان چشم سیاه

کاغذ او را نه خط پیراسته   تیره گون ابری ز دریا خاسته

قاصدش وحشی ز مردم دور درم   با رم آهو شتابان هم قدم

حال سوز درد [illegible] دیوانه   گرد انشا بر پر پروانه

بارهای کاغذ [illegible] دوخته   از پر پروانه دل سوخته

هر الف ز دود شمع تابانی شده   صفحه‌اش از خط چراغانی شده

و دوده آهش از شمع نار موسده   مایه دارد دود صد آتشکده

از سواد حرف و خط چون شام غم   مایه از دود سیاه صد الم

خط و حرفش دسته سنبل قلم   صنعت دست پریشانی رقم

صفحه و خطش بچشم خورده بین   خط بروی صفحه پر مشک چین

خط میگونش خط ساغر نمط   میکشد بر دور جام باده خط

مردم چشم غزالانش نقط   حرف او آهو شکار از دام خط

بادکا غر رعدت ... صلح جنگ و لطف قهر و مهر کین الفت عتاب

نغمه هرا شد بیاد محبت ... خلیل

... عوض اینک عمرا ... اجتناب

بر ... پرد ... ن شوخ او چون آفتاب — رخنها افکند ... مژگان ... داری در نقاب

... کهی دومی را دوکن ساقی بفصل گل که هست — کشتیم طوفانی موج و کاموج شراب

همچو نرگس جام خندان رود مدار خاک او — این فشان باشند شود میخانه هر جا خراب

بیخبر از چشم خواب آلوده ساقی هابا ... — خوب بنگر تیغ ... است ...

صبح روشن شد ... — ... بیخبر ای چرا ای مست خواب

هر که رواز قب ... — از خم محراب ... روشتاب

مست مستم کرده شور باده — با تو گفتم بی حجابم بی حجاب

... نظر تشنه بیداد ترا — تیغ تیز تو زبس آب چو شمشیر ...

خاک پر زور وطن قوت دیگر دارد — پهلوان تر سنگ آبی بر ...

باکه دلی هست ز جور تو کباب است
هر خانه که دیدیم ز دست تو خراب است

دل خون شود آنرا که دل و دیده بیناست
از شرم رخت آینه بی چشم پر آب است

تا باده کشی سرخوشم از رنگ شرابت
قانع [illegible] ایمن از بوی کباب است

هر لخت جگر در نظرم مایه اشکست
هر گل که ز بیتابی باغ بود صرف گلاب است

بگداخت دل از آتش عشق تو ازین پیش
این سنگ جفا آینه بود که آب است

سرخوش دلم از بس که بذوق می ناب است
موج گل تر در نظرم موج شراب است

هر جا [illegible] نازت سبب بست و کشاد است
از عکس تو آب آینه و آینه آب است

[illegible] ست خیال که برم دل
صد مست درین خانه و یک شیشه شراب است

چون نقش [illegible] میباید رفت
[illegible] ساخته میباید رفت

هیچ کاری [illegible] ساخته میباید رفت
کار ما ساخته [illegible]

سیر این باغ [illegible] بهار گل [illegible] میباید رفت
همره سرو [illegible] فاخته میباید رفت

[illegible] میباید رفت
گوی عشق [illegible]

[illegible] میباید رفت
کار ما ساخته [illegible]

در پای گلی نیست که دل سوخته نیست | در گلشن ما مرغ چمن مرغ کباب است
مجموعهٔ خوبیست بهر باب بت من | پیداست از آن [illegible]
هر رگ بتن من چو بم نی به بداو | از غفلت بسیار تو کو [illegible]
کس هیچ نمیداند گر نه بهر چه بیتاب است | آیینهٔ دل کو همه جوهر سیماب است
بشکن دل پرخون را چند آنکه دلت خواهد | کز ذوق شکستنها آیینهٔ من آب است
بیرون ز جهان چیدن صورت بجهان بینم | بیدار توان گفت آن دیده که در خواب است
بر جان و دل بیمار کوییست غبار درد | با سرمه نمیسازد چشمی که گران خواب است
ز رنگ قبا پوشد عاشق ز حریر اشک | برکالهٔ لخت دل در کشور ما باب است

هر کرا هست دلی در و توان دوخته است | اخگر افروخته خود در او شهر سوخته است
ایمن از زخمی دشمن نتوان بود که باز | دیدهٔ ما دوخته بر صید نظر دوخته است
منعم از برق ستم باک ندارد هرکس | در خور خرمن خود آتشی افروخته است

نیستم آگه که محرابم خم ابروی کیست | کعبهٔ شوقی که رو دارم بدانسو کوی کیست
هر که بیند بوسه چون تعویذ بر زخم دلم | گر بداند کین اثر از قوت بازوی کیست
آنکه هرگز بر نمی[illegible] سر بهر زانوی من | حیرتی دارم که با[illegible] زانوی کیست

چون زبان خامه گفتارم بدست دیگریست
پای پرکارم گرفتارم بدست دیگریست

بر رگ جان زخمه خاری گاه ناخن میزند
تار ساز نفس بیمارم بدست دیگریست

هر رو بکوی تمنا دویده ایست | هر جادهٔ زراه بمنزل رسیده ایست
هر لاله در غمت دل در خون طپیده ایست | هر گل ز شور عشق گریبان دریده ایست
بد بین درین چمن هدف ناوک خطاست | هر شاخ کج نشان ز کمان کشیده ایست
از زیر تیش کهی گل و که لاله میدمد | آسوده زیر خاک کجا دل طپیده ایست
راحت طلب مشو که درین بحر بیکران | هر قطره زهر تلخی طوفان چشیده ایست
هر جا که در غم تو دلی بود دیده ایست

مهر و مه شمع و چراغ کارگاه عشق نیست | روز و شب نقش سپیدی و سیاهی عشق نیست
پیش چشم شوخ آن لیلی که مجنونش منم | چشم آهو کرده چشم سیاهی عشق نیست
گاه مینالد ز دست خویش و گاه از دست غیر | آدمی در بند سختی داد خواهی عشق نیست

ماه کنعان جهان پیداست کیست | یوسف این کاروان پیداست کیست
من درین آیینه عکسی دیده ام | طوطیم را همزبان پیداست کیست

[illegible]

دل درون سینه شوری دارد این دیوانه کیست • ناله دارد نمیدانم درین ویرانه کیست

با تو هم زانوست یار ای چشم حیرت عمل • و اگر این در را به بین پنهان درون خانه کیست

در محیط عشق با هر قطره هم گوهری • در حقیقت با تو ای ناآشنا بیگانه کیست

قطره می کرده بهوشم درین ساغر چه بود • باده این مستی ندارد ساقی میخانه کیست

رهزن دل از پس صد پرده لیلی طلعتی است • آنکه گویند نیستم مجنون نیم دیوانه کیست

ندانم بیخودی میخانه کیست • زخود رفتن کل پیمانه کیست

در آتش رقص و با شعله جوشد • سپندی کیست دل پروانه کیست

زخود رفتم قدم ننهاده گامی • بگوئیدم که راه خانه کیست

ندیده عشق مجنونم نهد نام • نمیداند دلم دیوانه کیست

بچشم توتیائی می نماید • غبار جلوه مستانه کیست

منقش صفحه اوراق دانش • ز نقش کلک استادانه کیست

نمیدانم سر از پا با پای از سر
خلیل این راه دولت خانه کیست

حرم بازیچه طفلانه کیست • ز بایه تکاه دل بتخانه کیست

خرابی گوهری چون عشق دارد • بگو این گنج در ویرانه کیست

بچشم دور از خواب اَلم خیالش • نگردد آشنا بیگانه کیست

ازین بند رو دام از نفس بر کس نیستم
صیدی زر دام جسته راو جسته است

آسودگی نصیبه دنیا طلب نبست
پای از کار رفته او دست بسته است

کاری که پیش همت ما بسته است

چندی گل نشاط این چمن
همه راز و صل